بررسی

ترامپ استنباست یا قاعده

ایالات متحده دموکراسی نیست، هرگز نبوده

گابریل راکهیل . ترجمه: رحمان بوذری

یکی از راسخ‌ترین باورها درباره ایالات متحده این است که این نظام دموکراسی است. اگر هم کاهی اندکی از این اعتقاد کوتاه می‌آید، تقریبا همیشه به استثناهای زیان‌باری اشاره می‌کنند که ربطی به هسته اصلی ارزش‌ها یا اصول بنیادین آمریکا ندارد. مثلا، منتقدان جویای نام مرتب از «نبود دموکراسی» می‌نالند. چرا؟ به دلیل یه‌قدرت‌رسیدن دلقک‌های مستبد از طریق انتخابات، اقدامات ساخت‌گیرانه دولت، روشدن تخلف یا فساد خارق‌العاده، مداخله‌های خارجی مرگ‌بار، یا مابقی فعالیت‌هایی از این دست که منتقدان آنها را «استثناهای غیردموکراتیک» قلمداد می‌کنند. همین قدمه در مورد اکثر آدم‌های امت که چارچوب انتقادی‌شان از این قرار است: همیشه اقدامات ایالات متحده را کنار اصول مؤسس آن می‌گذارند، تضاد بین این دو را برجسته می‌کنند و به وضوح امیدوارند این تضادها رفع شوند.

ولی مساله اینجاست که در آمریکا هیچ تضادی با دموکراسی یا نبود گذایی دموکراسی به چشم نمی‌خورد. چون ایالات متحده هیچ‌وقت نظامی مبتنی بر دموکراسی نبوده. این واقعیتی دشوار است که خیلی‌ها نمی‌توانند یا نمی‌خواهند بپذیرند. این واقعیتی دشوار مایلند از کنار چنین ادعایی با انگ نامعقول‌بودن بگذرند تا اینکه وقت بگذارند و سواوی مادی و تاریخی آن را بررسی کنند و خودشان به نتیجه برسند. چنین بی‌اعتنایی‌هایی تا حدود زیادی ناشی از موفق‌ترین کارزار تبلیغاتی در تاریخ مدرن است. ولی اگر این سابقه را سر صبر و روشمند وارسیم، کشوری ظاهر خواهد شد استوار بر حکمرانی استعماری نخبگان بر پایه قدرت ثروت - و یک کلام، یک الیگارشی استعماری توانگرسالار - که نه‌تنها موفق شده برچسب «دموکراسی» را بخرد تا خود را در بازار به توده‌ها بفروشد بلکه توانسته چنان اسطوره خاستگاه ملی‌گرایانه‌اش را به طور برابکنده نشاند. نوشته‌ام تا بررسی تاریخی اقدامات مختلف دو حزب اصلی آمریکا به همخوانی اندیشه محافظه‌کاری با سرمایه‌داری بی‌قیدوبند و میل به گسترش امپراتوری می‌پردازد. در این راستا نمایان‌ترین تلاش حزب جمهوری‌خواه و زمان انتخابات میان‌دوره ۲۰۱۰ را کاستن از حق و حقوق کارکنان و رای می‌دانم و این موضوع را نشان‌دهنده پیشروی جمهوری‌خواهی به اخرین سنگرهای خودکفایی کارگری و همبستگی باوجوداین، او نشان می‌دهد که موفقیت راست موهنتی یکدست نیست دامنه‌دار آن در کتاب من «اقتصاد بی‌رحم» (۲۰۱۶) «حد تاریخ حال حاضر» آمده). پس از هر چیز، کشورهای استعماری بریتانیا به آمریکای شمالی و جنوبی تحت لوای آزادی و برابری کل مردم یا تقویض قدرت به مردم رخ نداد. آنها که در کرانه‌های «یکه دنیا» ساکن شدند، به استثنای معدودی محدود، به این واقعیت احترام نگذاشتند که اراضی دیدی جدید در واقع دنیایی قدیمی بود و جماعت بومی زیادی قوای‌های متمادی آنها زندگی می‌کردند. همین که پای کریستف کلمب به آمریکا رسید، اروپایی‌ها شروع کردند به غارت. برده‌داری و کشتن ساکنان بومی آن. تجارت برده از این سوی اقیانوس اطلس به آن سوی آن تقریبا بلافاصله بعد از آن شروع شد و البته بی‌شماری از افریقایی‌ها هم به تجاوزی که در جریان بود، یعنی نسل‌کشی جماعت بومی آمریکا، اضافه شدند. از این گذشته، بنا به گزارش انتخاباتی اندرو جکسون، همان «قاتل سرخ‌پوست»ها، در دهه ۱۸۳۰ اتفاق افتاد. او که خود را «دموکرات» می‌خواند، تصویری ارزیا که سیاستمدار مردمی معقول از خود ارائه کرد که قرار بود به حکمرانی درازمدت اعیان و اشراف وبرجیایی و مایوجیست خاتمه دهد. اصطلاح «دموکراسی» و «استبداد» دو روی یک سکه‌اند. همچون اصطلاحی تبلیغاتی به کار رفت تا یک الیگارشی توانگرسالار را در قالب یک رژیم انتخاباتی جلوه دهد که در خدمت منافع مردم به «دموس» است. در همین ابتدا، هوکولاسوت استعماری، در کنار برده‌داری، کشورسازی استعماری و جنگ طبقات فراست علیه طبقات فرودست پیوقفه ادامه یافت. جمهوری ایسالات متحده، به رغم تغییراتی جزئی، در قدر زمان، سرسختانه ساختار جرگه‌سالار خود را حفظ کرده و این قضیه در دو موردبه‌آسانی دیده می‌شود. دو مزیت عمده که امروزه با آن در کارزارهای انتخاباتی «دموکراتیک»اش مشترک جذب می‌کند. نخست، موجود و تبلیغات‌چی‌هایش مدرنیت می‌کوبند که شاف‌سالاری ساختاری «دموکراسی» است تعریف جدید دموکراسی تضمین برخی آزادی‌های بنیادین (تعریف حقوقی آن) و برقراری انتخابات ادواری (تعریف بر اساس روش کار آن). البته این درکی کاملا طبقه زمیندار در سال ۱۷۸۷ جهت تنظیم یک قانون اساسی به ملاقات یکدیگر رفتند در بحث‌هایشان به کرات بر لزوم برقراری یک جمهوری تاکید می‌کردند تا مانع از شرم دموکراسی باشد. بنا به قضاوت ویلیام کابه، روزنامه‌نگار انگلیسی طرفدار حکومت فدرال، دموکراسی بدتر از «کندوکاف فاضلاب عمومی» است. قانون اساسی جدید تنها در «مجلس نمایندگان» به رای عموم گذاشته شد. ولی در اکثر ایالت‌ها حق رای به مالکان داده شد. زنان، بومیان، و بردگان - یعنی اکثریت قریب به اتفاق جمعیت - خیلی راحت از دستیابی به حق رای کنار گذاشته شدند. ستانورها را اعضای مجمع قانونگذاری دولتی انتخاب کردند. رئیس‌جمهور را رای‌دهندگانی انتخاب کردند که منتخب اعضای مجمع قانونگذاری بودند. و دادگاه عالی هم منصوب رئیس‌جمهور بود. در چنین بستری است که پاتریک هنری ٌرد و پوست‌کنده واضح‌ترین قضاوت خود را بیان می‌کند: «آمریکا یک دموکراسی نیست». جورج میسون ٌ بعدها با صراحت بیشتری کشور تازه‌استقلال‌یافته را «یک اشراف‌سالاری استبدادی» می‌خواند.

وقتی جمهوری آمریکا به‌تدریج اسم خود را به «دموکراسی» تغییر داد، دست به هیچ اصلاح نهادی مهمی نزده بود که این تغییر نام را توجیه کند. به عبارت دیگر، و این نکته سهم به دست من است، استفاده از اصطلاح «دموکراسی» برای اشاره به یک جمهوری جرگه‌سالار صرفا به این معنا بود که برای توصیف همین پدیده قدیمی یک واژه جدید اختیار کردند. این قضیه حول‌وحوش اساسا مؤید نظریاتی است که از سلطه نخبگان بر اقتصاد می‌گوید [...]. نه تظریاتی که از دموکراسی انتخاباتی به پایه حکومت اکثریت دفاع می‌کنند.» اگر بخواهیم به اخرین بیرون از بی‌شمار مواردی اشاره کنیم که به موجب آنها ایالات متحده یک دموکراسی نیست و هرگز هم نبوده، جاد برد یادی کنیم از حمله‌های بی‌امان آن به جنبش‌های مردمی، از جنگ جهانی دوم به بعد. ایالات متحده کوشیده حدود ۵۰ دولت خارجی را سرنگون کند که اکثر آنها ملی‌گرایند و طرفدار دموکراتیک به قدرت رسیدند. بنا به ارزیابی‌های دقیق ویلیام بلوم در کتاب «مرگبارترین کلای صادره آمریکا: ۳۰ کشور مداخله کرده، کوشیده بیش از ۵ نفر از رهبران جهان را ترور کند، در بیش از ۲۰ کشور سرکوب کند، آمارهای داخلی هم به همین اندازه وحشیانه است. فقط به یک مورد هم اشاره می‌کنیم. شواهد صوری، انتزاعی و عمدتا سلبی از دموکراسی است که مطلقا هیچ چیزی درباره قدرت‌گرفتن واقعی و پایدار مردم در اداره امورشان نمی‌گوید. ولـی حتی این تعریف توخالی این واقعیت را نادیده می‌گیرد که اولا تا حد چه میزان‌فرض «برابری کذایی در برابر قانون» در ایسالات متحده نوعی «نابرابری در برابر قانون» است. آن‌هم با بیرون‌گذاشتن بخش‌های مهمی از مردم: آنها کـه در این تعریف حق برخورداری از حق ندارند و آنها که حق برخوردارد از حق را در دست داده‌اند (یعنی بومی‌های آمریکا، آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، و زنـان که در اکثر مقاطع تاریخ این کشور و حتی از برخی جنبه‌ها همین امروز هم این حـق را از کـف داده‌اند). در کنـار مهاجران، «برخـکاران» اقلیت‌هـا «دیوانه‌هـای تیمارستان‌ها»، ناراضیان سیاسی، و نظایر آن). و اما انتخابات. در ایالات متحده به کارزارهای تبلیغاتی چندین‌وچند میلیون دلاری طولانی‌مدتی کشته می‌شود که در آن نخبگان درشت و شرکتی از پیش نامزدها و موضوعات مورد بحث را بر می‌گزینند. عموم مردم، که اکثر آنها اصلا حق رای‌دادن را رای‌ندادن ندارند، می‌توانند «انتخاب» کنند که بیشتر دوست دارند کدام یک از اعضای نخبگان اشراف‌سالار در چهار سال آینده بر آنها حکم براند و سرکوبشان کند - بماند که بر همین انتخاب هم یک مجمع گزینشگرانِ غیردموکراتیک نظارت دارد که در یک طرح بازنمایی نامتناسب گنجانده شده. بنا به یک بررسی تحقیقاتی مهم که به تازگی مارتین گیلنز و بنجامین پیج انجام داده‌اند: «تحلیل‌های مبتنی بر متغیرهای گوناگون نشان می‌دهند که نخبگان اقتصادی و گروه‌های سازمان‌یافته‌ای که نماینده منافع تجاری‌اند، سوی منابع دیگر، اثر مستقلی بر ملاحظه‌ای بر خط‌مشی ایالات متحده دارند، حال آنکه شهروندان عادی و گروه‌های مردمـی کمتر تاثیـری بر آن دارند یا اصلا تاثیـری ندارند. نتایج حاصـل از این پژوهش

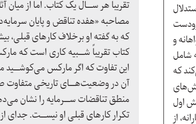

آنها که در کرانه‌های «یکه دنیا» ساکن شدند، به این واقعیت احترام نگذاشتند که این دنیای جدید در واقع دنیایی قدیمی بود و جماعت بومی زیادی قوای‌های متمادی آنجا زندگی می‌کردند

استباط مؤید نظریاتی است که از سلطه نخبگان بر اقتصاد می‌گوید. این نظریه‌ها که از دموکراسی به پایه حکومت اکثریت دفاع می‌کنند.» اگـر بخواهیم به اخرین بیرون از بی‌شمار موارد اشاره کنیم که به موجب آنها ایالات متحده یک دموکراسی نیست و هرگـز هم نبوده، جاد برد یادی کنیم از حمله‌های بی‌امان آن به جنبش‌های مردمی، از جنگ جهانی دوم به بعد. ایالات متحده کوشیده حدود ۵۰ دولت خارجی را سرنگون کند که اکثر آنها ملی‌گرایند و طرفدار دموکراتیک به قدرت رسیدند. بنا به ارزیابی‌های دقیق ویلیام بلـوم در کتـاب «مرگبارترین کلای صـادره آمریکا: ۳۰ کشور مداخله کرده، کوشیده بیش از ۵ نفر از رهبران جهان را ترور کند، در بیش از ۲۰ کشـور سرکوب کند. آمارهای داخلی هم به همین اندازه وحشیانه است. فقط به یک مورد هم اشاره می‌کنیم. شواهد

بررسی

«نگاهی به کتاب «ذهن ارتجاعی»

تاریخ ارتجاع و شیفتگی به خشونت

گروه اندیشه: «مرتبوپلیس تهران» امروز هویتی ویژه پیدا کرده، البته اگر بتوان هویتی برایش قائل بود. مرتبوپلیسی با جمعیت شناور ۱۲ میلیون نفره در خیابان‌هایی با حدود پنج میلیون وسیله نقلیه راه نفسش بند آمده و طبق آمار رسمی آلودگی هوا سالانه بیش از چهارهزار و ۷۰۰ نفر از ساکنانش را می‌کشد یا به عبارت بهتر خفه می‌کند (روزنامه شرق، شماره ۲۲۲۷). این عوامل قابلیت زندگی در تهران را در مقایسه با دیگر شهرهای جهان قـرار می‌دهد. تهـران از آغاز رونـد مدرنیسـم (در دهه ۲۰ شمسی) با کمترشی بی‌قاعده، از عرض و ارتفاع بار کرده و امروز دیگر به مرتبوپلیس هولناکی تبدیل شده که بخشی عمده‌ای از جمعیت آن، هم به لحاظ جغرافیایی و هم از حیث شـرایط زیست اجتماعی، بی‌خانمان و حاشـیه‌ای شده‌اند و از صبح تا شب با انبوهی از هیولاها می‌جنگند؛ از هیولای ترافیک و آلودگی و هیولاهای مکعبی عمودی تا هیولای نامرئی کنترل. البته این فرایند و پیامدهایش محدود به تهران نیسـت. سال‌هاسـت آلودگـی هـوا نفس تهران و اکنون اکثر شـهرهای بزرگ ایران را بسـته اسـت. اگر در سال‌های گذشـته اخبار هواشناسی فقط گزارش از سردی و گرمـی هوا می‌داد، اکنون بخش مسـتقلی داریم درباره آلودگی هوا. راهکار دولـت و سـازمان محیط زیسـت در همه دولت‌ها، از اصلاح‌طلب تا اصولگرا، تقریبا نسخه‌ای واحد بوده اسـت: «از تهران بروید». اخیرا و در تشـویق برای ترک شهر نتیجه‌اش شد شـکل‌گیری حاشیه‌نشین‌ها که از دل فروش شـهر بیرون آمده اسـت. فروش شهر اصلی‌ترین منبع درآمد مدیران شـهری در دهه‌های اخیر بوده. نتیجه این کار رانندی صدها هزار نفر به حاشـیه شهر بوده و هسـت. درحالی‌که در حوز شهر تهران قریب به ۴۰۰ هزار واحد مسکونی خالی از سکنه وجود دارد، در حدود ۷۰ تا ۶۰ هزار واحد آن در شمال شهر اسـت. تهران را به دنی دزدی بدل کرده اسـت که شـهروندانش از هر قیمتی که باشند هیچ مشارکتی در ساختن شهر به دسـت خود ندارند. دقیق‌تر بگویم هیچ حقی بر شهر خود ندارند. دیوید هاروی ازجمله نظریه‌پردازانی اسـت که در این سـال‌ها کوشیده عوامل این فاجعه را خناسـایی کند و جاری‌های برای آن بیندیشد. اگرچه متفکـری مثل او نیز خوراک عامل اصلی این فاجعه، شـهرداری تهران، نشـد. مختار بر اینکه در سال‌های گذشـته مبادین شهرها به مکان‌های مناسبی علیه نابرابری‌ها تبدیل شد. از نیویورک و لندن تا آتن و استانبول. هـاروی این قیام‌ها را از منظر «حق به شـهر» مهم می‌داند و مانعی در برابر افراط سـرمایه‌داری و نولیبرالیسم. او تاکید دارد از آنجا نبردهای طولانی امروز بیش از پیش در شـهرهای بزرگ رخ می‌دهد شهری‌شدن نقشی کلیدی در شـکل‌گیری اجتماعی آینده کبوکی ایفـا می‌کند. البته مدت‌ها پیش از جنبش اشغال وال‌استریت، شهرها موضوع افکار اتوپیایی بودند. شـهرها هم مراکز انباشت سرمایه و هم مرکز سیاست انقلابی بودند که جریان‌های عمیق‌تر تغییر سیاسـی و اجتماعی از آنها برمی‌خاسـتند. آیا نظارت و درسـتی به منابع شـهری در اختیار مصلحـت حوزه ملی و سـاربفروش‌هاسـت یا در اختیار مـردم؟ چه کسی درباره کیفیت زندگی روزمره و سازماندهی آن تصمیم می‌گیرد؟

هاروی در سال ۲۰۱۲ پس از جنبش اشغال وال‌استریت و انقلاب‌های عربی کتابی منتشـر کرد در همین زمینه: «از حق به شـهر تا شـهرهای شورشی». این کتاب مسـتقیما اسـتوار بر نظریه آنری لوفه‌ور اسـت. مسائل محوری این کتاب موضوعاتی اسـت همچون قانون ارزش در سرمایه‌داری،

ازحق به شهر تا شهرهای شورشی

دیوید هاروی

ترجمه: صالح نجافی

ناشر: آگاه

چاپ اول: ۱۳۹۵

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

گزارشی از کتاب «ازحق به شهر تا شهرهای شورشی»

دژطبقاتی تهران

گروه اندیشه: مرتبوپلیس تهران امروز هویتی ویژه پیدا کرده، البته اگر بتوان هویتی برایش قائل بود. مرتبوپلیسی با جمعیت شناور ۱۲ میلیون نفره در خیابان‌هایی با حدود پنج میلیون وسیله نقلیه راه نفسش بند آمده و طبق آمار رسمی آلودگی هوا سالانه بیش از چهارهزار و ۷۰۰ نفر از ساکنانش را می‌کشد یا به عبارت بهتر خفه می‌کند (روزنامه شرق، شماره ۲۲۲۷). این عوامل قابلیت زندگی در تهران را در مقایسه با دیگر شهرهای جهان قـرار می‌دهد. تهـران از آغاز رونـد مدرنیسـم (در دهه ۲۰ شمسی) با کمترشی بی‌قاعده، از عرض و ارتفاع بار کرده و امروز دیگر به مرتبوپلیس هولناکی تبدیل شده که بخشی عمده‌ای از جمعیت آن، هم به لحاظ جغرافیایی و هم از حیث شـرایط زیست اجتماعی، بی‌خانمان و حاشـیه‌ای شده‌اند و از صبح تا شب با انبوهی از هیولاها می‌جنگند؛ از هیولای ترافیک و آلودگی و هیولاهای مکعبی عمودی تا هیولای نامرئی کنترل. البته این فرایند و پیامدهایش محدود به تهران نیسـت. سال‌هاسـت آلودگـی هـوا نفس تهران و اکنون اکثر شـهرهای بزرگ ایران را بسـته اسـت. اگر در سال‌های گذشـته اخبار هواشناسی فقط گزارش از سردی و گرمـی هوا می‌داد، اکنون بخش مسـتقلی داریم درباره آلودگی هوا. راهکار دولـت و سـازمان محیط زیسـت در همه دولت‌ها، از اصلاح‌طلب تا اصولگرا، تقریبا نسخه‌ای واحد بوده اسـت: «از تهران بروید». اخیرا و در تشـویق برای ترک شهر نتیجه‌اش شد شـکل‌گیری حاشیه‌نشین‌ها که از دل فروش شـهر بیرون آمده اسـت. فروش شهر اصلی‌ترین منبع درآمد مدیران شـهری در دهه‌های اخیر بوده. نتیجه این کار رانندی صدها هزار نفر به حاشـیه شهر بوده و هسـت. درحالی‌که در حوز شهر تهران قریب به ۴۰۰ هزار واحد مسکونی خالی از سکنه وجود دارد، در حدود ۷۰ تا ۶۰ هزار واحد آن در شمال شهر اسـت. تهران را به دنی دزدی بدل کرده اسـت که شـهروندانش از هر قیمتی که باشند هیچ مشارکتی در ساختن شهر به دسـت خود ندارند. دقیق‌تر بگویم هیچ حقی بر شهر خود ندارند. دیوید هاروی ازجمله نظریه‌پردازانی اسـت که در این سـال‌ها کوشیده عوامل این فاجعه را خناسـایی کند و جاری‌های برای آن بیندیشد. اگرچه متفکـری مثل او نیز خوراک عامل اصلی این فاجعه، شـهرداری تهران، نشـد. مختار بر اینکه در سال‌های گذشـته مبادین شهرها به مکان‌های مناسبی علیه نابرابری‌ها تبدیل شد. از نیویورک و لندن تا آتن و استانبول. هـاروی این قیام‌ها را از منظر «حق به شـهر» مهم می‌داند و مانعی در برابر افراط سـرمایه‌داری و نولیبرالیسم. او تاکید دارد از آنجا نبردهای طولانی امروز بیش از پیش در شـهرهای بزرگ رخ می‌دهد شهری‌شدن نقشی کلیدی در شـکل‌گیری اجتماعی آینده کبوکی ایفـا می‌کند. البته مدت‌ها پیش از جنبش اشغال وال‌استریت، شهرها موضوع افکار اتوپیایی بودند. شـهرها هم مراکز انباشت سرمایه و هم مرکز سیاست انقلابی بودند که جریان‌های عمیق‌تر تغییر سیاسـی و اجتماعی از آنها برمی‌خاسـتند. آیا نظارت و درسـتی به منابع شـهری در اختیار مصلحـت حوزه ملی و سـاربفروش‌هاسـت یا در اختیار مـردم؟ چه کسی درباره کیفیت زندگی روزمره و سازماندهی آن تصمیم می‌گیرد؟

هاروی در سال ۲۰۱۲ پس از جنبش اشغال وال‌استریت و انقلاب‌های عربی کتابی منتشـر کرد در همین زمینه: «از حق به شـهر تا شـهرهای شورشی». این کتاب مسـتقیما اسـتوار بر نظریه آنری لوفه‌ور اسـت. مسائل محوری این کتاب موضوعاتی اسـت همچون قانون ارزش در سرمایه‌داری،

ازحق به شهر تا شهرهای شورشی

دیوید هاروی

ترجمه: صالح نجافی

ناشر: آگاه

چاپ اول: ۱۳۹۵

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

گفت‌وگویی با دیوید هاروی به بهانه انتشار کتاب آخرش «مارکس، سرمایه و جنون خرد اقتصادی»

سیری در اندیشه‌های مارکس در عصر ترامپ

دیویس ریچاردسون . ترجمه: نوید نزهت

پاییز امسال مصادف با ۱۵۰امین سالگرد انتشار «سرمایه» اثر کارل مارکس است، کتابی بدیع و پیشگام که در آن مارکس با تعریف سرمایه به‌مثابه ارزش در حرکت، حوزه مطالعاتی سراسر ساختاری از نیروی کار، اقتصاد، روابط اجتماعی و نهادهایی باز کرد که به نابرابری‌های وسیع ساختاری دامن می‌زنند. از این حیث، ایده‌های مارکس که با توجه به اوضاع نظام کارخانه‌ای اروپا و رابطه بین سرمایه‌دار و کارگر تنظیم شده بود، شاید همزمان بار جنبش‌ها و رژیم‌های خودکامه را کاشته باشد، اما برای همیشه بذاشت ما درباره طبیعت ناپایدار نظام سرمایه‌داری را نیز تغییر داده است. در این میان، اگرچه امروز کارخانه عامدتا جای خود را به بازارها، نظام‌های بانکداری و اعتبارهای مالی داده‌اند، اما سرمایه همچنان بر جهان حکمرانی می‌کند. در پی ظهور نظام بولـی بین‌الملل در دهه ۱۹۷۰ بود که سرمایه بهره‌آور جایگاه خود را به عنوان نیروی محرک بین پشت دولت، بازار و سـرمایه تثبیت کرد. از آن زمان تاکنون، هرچه سـرمایه قدرتمندتر و صدالبته بی‌ثباتتر شـده، به لطف تناقضات ذاتـی‌اش در بحران‌هایی پیاپی فرورفته و به تبع آن، جهـیـبـاز پیـش از پیـش بر اعتبـار و موضوعیت نظریه‌های مارکس افزوده است. اندیشه‌های مارکس به دریایی می‌مانند که سفینه هاروی درعصر ترامپ در آنسو سرمی‌کند. دیوید هاروی، نظریه‌پرداز اجتماعی، که اسـتاد مردم‌شناسی در دانشگاه شـهری نیویورک اسـت، از پیشگامان رشـته جغرافیای مدرن بوده و همواره سـعی داشته نظریات مارکس را بر متن شرایط معاصر منطبق سازد. هاروی در تازه‌ترین کتابش، «مارکس، سـرمایه و جنون خرد اقتصادی»، دوشـاوش سرمایه به واریسی تازه‌ترین پیشـرفت‌های فناوری و نظام‌های اعتباری می‌پردازد. در ادامه با او درباره پویوپلیسم، گلدمن-ساکس و نخبگان سیلیکون‌ولی که فحش‌تو نشسته‌اند تا شاید تحلیل دقیق‌تری نسبت به وضعیت سرمایه‌داری جهانی به دسـت دهیم.

کتاب «سـرمایه» کارل مارکس هر چیزهایی درباره سرمایه‌داری معاصر به ما می‌آموزد؟

یکـی از ایده‌هایی که مارکس بـر روی آن تاکید دارد، تضادهای درونی سرمایه و بی‌ثباتی متداوم آن اسـت. اقتصاددانان سنتی معمولا به ایده تعادل گرایش دارند، اما مارکس بر این باور اسـت که اقتصاد سرمایه‌داری هیچ‌گاه راه به سـوی تعادل بـاز نمی‌کند. بلکه بـا جوش‌وخروش و زیروبـم‌هایش، اوضـاع را پیش از پیش دشـوار می‌سـازد. خواستن مارکس به اعتبار تصویر خوبی که از این تناقضات متنهی به بحران به‌دست می‌دهد، بسیار راهگشاست.

آیا درحال‌حاضر علایمی در نظام امروزی شبکه‌های جهانی و مشتقات آن به چشم‌به‌خورد که نشـانگر منشـا اختلال‌هایی باشد... به‌خصوص که پیچیدگی‌های سرمایه تا بدین حد افزایش یافته اسـت...

یکـی از نکاتـی که مارکس هرگـز مرکـز بـه آن نپرداخت این اسـت که برخلاف آن تصویری که برخی اوقات از او به نمایش گذاشـته شـده، به‌شـدت بر اعتقادپذیـری فوق‌العاده نظام سـرمایه‌داری و ایـن واقعیت واقف بود که کـه سرمایه‌داری می‌تواند هر معضلـی را با خلق معضلـی دیگر حل کنـد؛ چنان‌که تنها عمدا دسـت‌به‌کار جایگزینـی و جابه‌جایی معضلات اسـت. اما می‌توانم اذعان کنم آنچه همین چند هفتـه پیش در روزنامه فایننشال‌تایمز خواندم، برایم بسیار جالب بود: چرا که نتایج پنج مقاله متفاوت آن در بخش‌های کاملا مجزا از روزنامه، همگی مثلق‌اتفق بودند که سطح کنونی بدهی‌های جهانی آشـکارا از کنترل خارج شـده اسـت. در هر پنج مقاله به طور خاص درباره بدهی‌های چین این‌گونه بحث شده بود. من نیز با آنان هم‌نظرم. اما آیا چیـ می‌دانند شاید حق با من باشد!

شـما در بخشی از جدیدترین کتاب خود، «مارکس، سـرمایه و جنون خرد اقتصادی» درایران‌بارید بحث می‌کنید کـه چطور بدهی‌های میلیون دلاری به میلیارد و تریلیون دلار تبدیل پیدا کرد و چـرا بـه روزی رسید که کوادریلیون دلار شود. آیا واقعا بدهی‌ها وقتی از حد گذشته و چنین اعداد بزرگی را شامل شوند، همچنان واجد چیزهایی خواهند بود؟

به‌راسـتی سخت اسـت اگر بخواهیم از معنای واقعی این اعداد سر در بیاوریم. یکی از ارسطالهای مارکس آن بود که چون تنها کسانی از سرمایه اسـت که می‌توانند بدون هیچ حد و حدودی افزایـش پیدا کنند؛ از آن‌طور که پیداسـت، ما هم‌را با سـیاست‌های تسهیل کمی‌و خلق پول در بانک‌ها دچار همین کار را انجام می‌دهیم. در یک زمانی فرا می‌رسد که ما مازم به آن خواهیم شـد تـا بـه هر نحو این بدهـی‌ها را بپردازیم و این خود به معنای ضبط و ثبت‌نام اسـت. فکر می‌کنم برای همین است. اما واقعیت آن است که خصوصت ریشه‌دار و دیرینه نسبت به مارکس به وسیله ادبیاتی برانگیخته شده که انواع و اقسـام روایت‌های دیوانـه‌وار و توهین‌آمیز را درباره او جعل کرده است.

شـما در کتاب خود نوشـته‌اید که جنبش‌های چپ سـنتی کمتر توانایی بزرگی در جریان است. دزدی‌هایی که اموزه دیگر قانونی شده‌اند. نکته آن‌جاست که سیستم اموزه‌ای که مردم می‌توانند بدون آن‌که به وقوع تبدیل شده باشند، مقادیر هنگفتی پول به جیب بزنند

اهمیت انتلاف‌های راهبردی را در چارچوب خلق سـرمایه به رسمیت شناختند. مراد شما در اینجا دقیقا چه نوع اعتراف‌هایی است؟

حقیقت آن اسـت کـه کنش‌ها و مبارزات ما اغلب ضد سـرمایه‌داری اسـت. برای مثال، مبارزات علیه کرانافروش در صنعت دارو‌سازی را در نظر بگیرید. این شاید از آن دست پیکارهای کارگری کلاسیکی نباشد که بر محور کاورکارخانه چرخیده و جنبش جپ معمولا بر آن متمرکز بوده است، اما به کمان من، ترکیب و تجمیع همین سطح مبارزات است که می‌تواند منشا اثر جشمگیری باشد. همواره این کرایش در بین نیروهای چپ وجود داشته که پیکارهای اجتماعی در مناطق شهری، همچون مبارزه علیه اعیان‌سازی مجاوران، رقابت اقتصادی خارجی و در یک کلام، جر آن‌جریزی افاده است جز معضلات صحبت درباره آنان وجود دارد.

آیاتحولات پرشتاب اجتماعی که درحال‌حاضر جامعه را تحت تاثیر قرار داده، ارتباطی با مبارزات طبقاتی کاپیتالیستی دارند؟ یا شاهدی بر این مدعاینه که ما به کلی از قرائند کلان‌تر کارگر غفلت کرده‌ایم؟

آن‌چه به چشـم‌به‌خورد که تشـانگر منشـا اختلال‌هایی باشد... به‌خصوص که پیچیدگی‌های سرمایه تا بدین حد افزایش یافته اسـت...

یکـی از نکاتـی که مارکس هرگـز مرکـز بـه آن نپرداخت این اسـت که برخلاف آن تصویری که برخی اوقات از او به نمایش گذاشـته شـده، به‌شـدت بر اعتقادپذیـری فوق‌العاده نظام سـرمایه‌داری و ایـن واقعیت واقف بود که کـه سرمایه‌داری می‌تواند هر معضلـی را با خلق معضلـی دیگر حل کنـد؛ چنان‌که تنها عمدا دسـت‌به‌کار جایگزینـی و جابه‌جایی معضلات اسـت. اما می‌توانم اذعان کنم آنچه همین چند هفتـه پیش در روزنامه فایننشال‌تایمز خواندم، برایم بسیار جالب بود: چرا که نتایج پنج مقاله متفاوت آن در بخش‌های کاملا مجزا از روزنامه، همگی مثلق‌اتفق بودند که سطح کنونی بدهی‌های جهانی آشـکارا از کنترل خارج شـده اسـت. در هر پنج مقاله به طور خاص درباره بدهی‌های چین این‌گونه بحث شده بود. من نیز با آنان هم‌نظرم. اما آیا چیـ می‌دانند شاید حق با من باشد!

شـما در بخشی از جدیدترین کتاب خود، «مارکس، سـرمایه و جنون خرد اقتصادی» درایران‌بارید بحث می‌کنید کـه چطور بدهی‌های میلیون دلاری به میلیارد و تریلیون دلار تبدیل پیدا کرد و چـرا بـه روزی رسید که کوادریلیون دلار شود. آیا واقعا بدهی‌ها وقتی از حد گذشته و چنین اعداد بزرگی را شامل شوند، همچنان واجد چیزهایی خواهند بود؟

به‌راسـتی سخت اسـت اگر بخواهیم از معنای واقعی این اعداد سر در بیاوریم. یکی از ارسطالهای مارکس آن بود که چون تنها کسانی از سرمایه اسـت که می‌توانند بدون هیچ حد و حدودی افزایـش پیدا کنند؛ از آن‌طور که پیداسـت، ما هم‌را با سـیاست‌های تسهیل کمی‌و خلق پول در بانک‌ها دچار همین کار را انجام می‌دهیم. در یک زمانی فرا می‌رسد که ما مازم به آن خواهیم شـد تـا بـه هر نحو این بدهـی‌ها را بپردازیم و این خود به معنای ضبط و ثبت‌نام اسـت. فکر می‌کنم برای همین است. اما واقعیت آن است که خصوصت ریشه‌دار و دیرینه نسبت به مارکس به وسیله ادبیاتی برانگیخته شده که انواع و اقسـام روایت‌های دیوانـه‌وار و توهین‌آمیز را درباره او جعل کرده است.

شـما در کتاب خود نوشـته‌اید که جنبش‌های چپ سـنتی کمتر توانایی بزرگی در جریان است. دزدی‌هایی که اموزه دیگر قانونی شده‌اند. نکته آن‌جاست که سیستم اموزه‌ای که مردم می‌توانند بدون آن‌که به وقوع تبدیل شده باشند، مقادیر هنگفتی پول به جیب بزنند

شـما قابل‌توجهی از مقامات دولت ترامپ به‌نحوی با شـرکت گلدمـ-سـاکس مرتبطند؛ آمازی که شـرکت به دولت‌های قبلی ایالات متحده بسیار بالاتر است. این موضوع خود چه پیامی درباره وضعیت سرمایه‌داری معاصر به ما می‌دهد. وقتی می‌بینیم گسانی که وظیفه حل‌وفصل آن را برعهده گرفته‌اند، خود مسئول خلق آنانند؟

خب، به نظر می گلدمن-ساکس از سال‌های پایان‌ریاست‌جمهوری کلینتون به بعد همواره سـکان خزانه‌داری ایالات متحده را برعهده داشـته است. این شـرکت تنها برای دوره‌ای کوتاه‌مدت چنین جایگاهی نداشـته است. یکی از نکات جالب توجهی که باید بدانیم آن است که چگونه قدرت‌های دولتـی و مالی درهم آمیخته شـده‌اند تا آنجه را من یک هسـته مالی- دولتی می‌نامم به‌وجود آورند؛ هسته‌ای که به‌شدت قدرتمند بوده و نقش بسزایی در تصمیم‌گیری‌ها و تعیین بایدها و نبایدها دارد. کمان می‌کنم این هسـته مالی-دولتی در ایالات متحده تا حدودی بر روی گلدمن-ساکس و بانک‌دارهایی که خزانه‌داری آمریکا را اداره می‌کنند، استوار شده است. البته همه اینها در اتتلاف با بانک مرکزی آمریکاست. بنابراین تنها وقتی می‌توان تصویر نسـبتا روشـنی از جایگاه و آرایش این کانون مالی-دولتی به‌دسـت آورد که بانک مرکزی را در کنار خزانه‌داری قدرت قرار دهیم.

آیا این نوع هسته قدرتی که شما توصیف کردید از همان هنگام که نظام بانکداری مرکزی اتد از سوی جفرسونی و جیکسون و بعدتر از جانب جکسونی‌ها مورد دشـمنی واقع شد، همواره در جامعه آمریکایی قابل ردیابی بوده است، چنان‌که امروز دیگر به مثابه یک سنت قلمداد می‌شود.

درسـت اسـت. اما با تصـام این اوصـاف، ایـالات متحـده حتی در رسمیت‌بخشـیدن به این سـنت نیز تا حدودی دیر عمل کرده اسـت. بانک انگلسـتان در ۱۶۹۴ تاسـیس شد و به تبع آن، هسـته مالی-دولتی نیز در فاصله‌ای کوتاه جای‌جا خواهد شد و در سیاست بریتانیایی مستحکم ساخت. اما در ایالات متحده همواره با یک بیگریدی به نسبت بی‌ثبات روبه‌ر